



کاه و زغال و جوری

افسانه‌ای از آلمان



پیرزنه داشت لوییا می پخت. یکی از لوییاها یواشکی از توی قابلمه پرید بیرون. افتاد کنار یک ساقه‌ی کاه. یک ذغال هم از زیر اجاق بیرون پرید.

سه تایی راه افتادند که بروند به سفر. رفتند و رفتند تا به یک نهر آب رسیدند. نهر، پل نداشت. گفتند: «چه کار کنیم، چه کار نکنیم؟ چه جوری برویم آن طرف نهر؟»

● انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس
● تصویرگر: میترا عبداللهی



کاه گفت: «من پُل می شوم. از روی من رد بشوید.»
بعد هم روی نهر، دراز کشید. اول ذغال رد شد. به وسط پل که رسید،
صدای نهر را شنید. نهر مثل شیر، غُرَش می کرد. ذغال ترسید.
همان جا ایستاد و جلو نرفت.

کاه داد زد: «این جا نمان. برو آن طرف. دارم می سوزم...»
اما ذغال نرفت. کاه سوخت. دوتایی افتادند توی آب. آب، آنها
را برد.

لوییا که داشت نگاهشان می کرد، خنده اش گرفت. آن قدر
خندید که از خنده تَتَرَق ترکید و پوستش کنده شد.
خیاطی از آن جا رد می شد. لوییا را دید. دلش سوخت. نخ و
سوزن را آورد. پوست لوییا را با نخ سیاه دوخت.
از آن روز به بعد، تمام لوییاها یک خط سیاه روی پوستشان دارند.

